

آبسواران

حمیدقلعه ای



به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان گرامی، معلمین محترم و دانش آموزان عزیز : سلام

نمایشنامه‌ی «آبسواران» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، انتخاب و آماده شده است تا برای اجرا در مدارس دوره‌ی اول متوسطه در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتیدی که ما را در این امر یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با احترام

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

آذرماه ۱۳۹۳ / تهران

پرده‌های مهر

آب‌سواران

حمید قلعه‌ای



آیین تربیت
مشهد - ۱۳۸۱

تقدیم به برادرانم مجید، محسن و مسعود به یاد روزهای خوب کودکی

(صحنه: اتاق معمولی با مقداری اثاثیه. بر روی دیوار تعدادی از تصاویر و پوستره‌های مختلف سینمایی نصب شده است. موسیقی پرتحرکی شنیده می‌شود و پس از آن پرده باز شده و حمید و مسعود در حالی که با ساز و برگ بیجان‌های خود را مجهز کرده‌اند به نبردی کودکانه با شمشیر می‌پردازند.)

مسعود: اوخ... اوخ... چیکار می‌کنی؟! زدی دستمو شیکستی!

حمید: چی شد؟!... عیبی نداره!... طوری نشده!

مسعود: دیگه می‌خواستی چی بشه؟!... صد دفعه گفتم من نمی‌خوام «گروه‌بان گارسیا» باشم. اصلاً «گارسیا» باید خیکی باشه!

حمید: در عوضش قیافه من به «زورو» بیشتر می‌خوره!...

مسعود: همه‌ش همین حرفو می‌زنی! مگه من قیافه‌م چه شه؟! همه‌ش تو بازیها تو باید آرتیست باشی؟!... اون هفت تیر خوبه هم

همه‌ش باید دست تو باشه؟

حمید: اینقدر نق نزن! اون هفت‌تیر رو هم که با پول تو جیبی خودم خریدم، بدمش به تو؟... والله خیلی رو داری!

مسعود: باشه!... پس منم می‌رم به بابا می‌گم که به جای درس خوندن داری بازی می‌کنی!

حمید: تو که گفتی بابا خونه نیست!

مسعود: الکی گفتم! تو زیرزمین بالا سر قناریه‌اشه!... حالا بذار... (کلاه و هفت‌تیر را در گوشه‌ای انداخته بیرون می‌رود)

حمید: مسعود!... مسعود بیا اینجا... باشه میدمش به تو!... هی... پسر...

(حمید با عجله وسایل بازی را جمع‌آوری کرده، زیر تخت قرار می‌دهد و کتابی از کیف خود بیرون آورده خود را مشغول می‌کند. پدر و مسعود بعد از لحظه‌ای وارد می‌شوند.)

حمید: سلام بابا!...

پدر: سلام... چه خبره؟ باز چرا صدای بچه‌رو درآوردی؟

حمید: من کاریش نداشتم... فقط باهاش شوخی کردم.

مسعود: شوخی کردی؟ آره جون خودت! دستم‌رو داغون کردی! تازه بابا، اصلاً درس نخونده همه‌ش بازی می‌کرد.

پدر: صحیح؟! تا دیدی من سرم توی زیرزمین گرمه، شروع کردی به مسخره بازی؟ دست بردار پسر!

حمید: به خدا کاری نمی‌کردیم بابا... آروم بازی می‌کردیم که...

پدر: که چی؟... هان؟ دِ بذار کنار اینکارو بچه‌جون!... برای خودت مردی شدی، دیگه عیبیه! یه وقت می‌زنی چشم و چال بچه‌رو کور می‌کنی و دست مارو تو پوست گردو می‌ذاری ها! اصلاً چرا نمی‌ری دنبال درس و مشقت؟ یه کمی به فکر آینده باش... به خدا، حمید دیروز آتیش می‌گرفتم وقتی فهمیدم اون «دکتر کمالی» که داییت می‌گفت، همکلاسی قدیممه... باباش نگهبون یه اداره بود فقط درس خوند و جون کند، همین! حالا منو نگاه کن! باید شب و روز جون بکنم و سگ‌دو بزنم... آخرش چی دارم؟ هیچی! تازه زمان ما این همه مدرک مهم نبود اما الان با لیسانس دنبال کار باید بدوی...

حمید: خب بابا تا الان داشتم درس می‌خوندم، گفتم یک چند دقیقه هم بازی کنم تا...

پدر: تا چی؟... بگو ببینم چه عیب داره که تو مثل پارسال معدل خوبی بیاری و هم من و مادرت رو خوشحال کنی و هم تموم دبیرا و از همه مهمتر خودت رو هان؟... اصلاً امسال از همون اول کار زدی به در بازیگوشی و درس نخوندن

حمید: به خدا می‌خونم باباجون... امروز هم قراره «محسن» بیاد اینجا و باهم یک کمی ریاضی کار کنیم.

پدر: محسن؟... بیاد اینجا؟!... حرفش رو هم نزن... درس اگه می‌خوانی بخونین، هرکی خونه خودش... تو هم اگه راست می‌گی، خودت تنهایی بخون... وقتی باهم میشین یا مجله «فیلم» نگاه می‌کنین یا آلبوم فیلم ورق می‌زنین... حرفاتون هم حرف فیلم و هنرپیشه‌هاست نه حرف درس و کتاب... نه بابا... هرکس خونه خودش

مسعود: نخود، نخود، هرکی بره خانه خود!

پدر: تو بی صدا بچه... فهمیدی حمید؟

حمید: بله بابا...

پدر: دیکته مسعود رو هم خودم می‌گم تا تو به درس‌هات بررسی... درس دو نفره موقوف... محسن هم اگه اومد، خودت یه جوری ردش کن... تو هم برو دفتر دیکته‌ت رو بیار تا خودم پیام دیکته‌ت رو بگم.

مسعود: مگه مامان نمیاد؟

پدر: اون ممکنه دیرتر بیاد... برو ببینم... تا وقتی مادرت میاد و می‌خوایم شام بخوریم، کلی وقت داری بشین درساتو بخون. (پدر و مسعود بیرون می‌روند و مسعود در آخرین لحظات برگشته و شکلی برای حمید درمی‌آورد. حمید کتابی را باز کرده مشغول خواندن می‌شود. بعد از لحظه‌ای صدای سوت محسن از خارج صحنه شنیده می‌شود. حمید پنجره اطاق را باز کرده با محسن صحبت می‌کند.)

حمید: محسن... هی محسن... سلام.

صدای محسن: سلام... بیا درو باز کن.

حمید: گوش کن محسن... چطوری برات بگم... اوضاع... می‌دونی؟ یک خورده خیط و پیپه... بابام... بابام...

محسن: فهمیدم بابا... تا تهش رو خوندم... اشکال نداره... فردا تو مدرسه می‌بینمت.

حمید: دلخور نشی محسن ها! باور کن همه‌ش تقصیر این مسعود لعنتی بود...

محسن: بی خیال بابا... خدا حافظ (صدای سوت محسن از خارج که موزیک یک فیلم وسترن را زمزمه می‌کند. حمید هم با او هم‌آهنگ شده و به طرف

هفت تیرش رفته و لحظه‌ای بعد همراه با موسیقی صحنه تغییر می‌کند. حبابها صحنه را پر می‌کنند.)

اسمیت: خوب بود «جو» اگه یه کم دیگه کار کنی، حسابی می‌تونم اسبارو رام کنی... فقط باهاس یه خورده قرص و قایم زین اسبو بچسبی. جو: ممنونم آقای «اسمیت»... اما من هرچی یاد گرفتم، از «بیلی» یاد گرفتم. تموم فوت و فنشو، طفلی داشت یادم می‌داد حیف...!

اسمیت: غصه نخور... «بیلی» زیاد اون تو نمی‌مونه... کلانتر که سهله هیچکس دیگه هم نمی‌تونه بچه منو نیگر داره... آزادش می‌کنم. جو: آقای اسمیت، گمونم این کلانتره یه خورده مخش عیب داره... والا بیلی رو نیگر نمی‌داشت و با ما، در نمی‌افتاد.

اسمیت: آره... از وقتی اومده، هنوز ضرب شست ما رو ندیده... جو: لابد کسی قصه کلانترای قبلی رو بهش نگفته... اینه که گرت و خاک می‌کنه!... یادتونه آقای اسمیت؟... اون کلانتر قبلیه اسمش چی بود؟

اسمیت: خفه!... فعلاً موقع این حرفا نیست... «تام» داره میاد... بذار ببینم چه خبر داره... «تام وارد می‌شود» خب تام چه خبر؟

تام: راستش آقای اسمیت، این یارو کلانتره، توپش خیلی پره... پیغوم شمارو رسوندم، اما پایین بیا، نیست... حرف... حرف خودش.

اسمیت: ای لعنتی!...

جو: آقای اسمیت، گمونم وقتشه یه آتیش بازی حسابی راه بندازیم و تموشا کنیم!... طرف دهنش می‌چاد!

اسمیت: خفه!... اینجا من تصمیم می‌گیرم... خب «تام»... تو خودت «بیلی» رو دیدی؟

تام: معلومه آقای اسمیت، لم داده بود ته زندان و کلانتر و دست انداخته بود... (تام و جومی خندند.)

اسمیت: این کلانتره از همه‌شون کله‌شق‌تره... اما من آدمش می‌کنم.

تام: اگه یه خورده دیر بجنبیم، ممکنه طرف، «بیلی» رو با دلیجان برفسته «اوکلاهما»! اونوقت دیگه کاری از دست ما ساخته نیس...

اسمیت: آره... فکر خوبی واسه‌ش دارم... هی «جو» تو در اصطبلو ببند (ششلول خود را جابجا می‌کند). می‌ریم سراغش. (موزیک. حرکت مرسه نفر با اسب.)

اسمیت: هی... کلانتر... کلانتر!... بیا بیرون... منم «اسمیت»... کار مهمی دارم.

کلانتر: (حمید) در بازه اسمیت... بیا تو.

اسمیت: بهتره تو بیای بیرون... چون ما اینجا باهات کار داریم.

جو: آره... هوای داخل، خُلقمونو تنگ می‌کنه! (می‌خندد.)

تام: ازون مهم‌تر... بهتره همه این صحنه قشنگو سیاحت کنن!

اسمیت: خفه!... بذارین بیاد بیرون... هی! کلانتر... چیه؟... نکنه ترس ورت داشته؟

(کلانتر بیرون آمده ششلول خود را مرتب می‌کند. بیلی پشت پنجره زندان نظاره‌گر صحنه است.)

کلانتر: چیه اسمیت؟ باز دار و دسته‌تو جمع کردی و می‌خوای در دسر راه بندازی؟

اسمیت: این تویی که باعث دردسری کلانتر... حالا هم بهتره از خر شیطنون بیای پایین و «بیلی» رو با زبون خوش آزاد کنی.

کلانتر: اولندش «بیلی» جاش همین توه... خودت بهتر می‌دونی شلوغ‌بازی توی شهر و شیشلول کشیدن رو آدمای بی‌اسلحه و شیکستن قانون، جرمه... واسه همین، بیلی اینجا می‌مونه... ازاون گذشته جاش اینجا امن‌تره.

اسمیت: بیلی پسر منه و من می‌دونم کجا واسه‌ش امن‌تره... می‌فهمی کلانتر؟

کلانتر: دهه! راست می‌گی اسمیت؟! هیچ نمی‌دونستم!

اسمیت: مژه هم می‌پرونی کلانتر؟

بیلی: پدر... این یارو کلانتره جون به سر شده... راحتش کن پدر... دیاالله...

اسمیت: خفه بیلی!... می‌دونی کلانتر تو شانس اینو نداری که قبل از من دست به ششلول ببری. حالیه؟

تام: اینو می‌تونی از «پدرو» که واسه کلانترای قبلی تابوت ساخته بپرسی!

کلانتر: به هر حال «بیلی» واسه کشیدن شیشلول روی «جونز» بیچاره، اینجا می‌مونه... شما هم بهتره برین دنبال کارتون.

بیلی: هی... پدر... این کله‌پوک رو آدمش کن!

اسمیت: علبه نکن بیلی!... شاید کلانتر نخواست ستاره قشنگش
سوراخ بشه!

جو: اصلاً چطوره آقای اسمیت، سیگارشو واسهش روشن کنیم تا
حسابی حال کنه! (با هفت تیرش به سیگار کلانتر اشاره می‌کند و می‌خندد.)

کلانتر: هی!... شما دوتا... بی خودی خودتونو قاطی معرکه نکنین!
بذارین من و اسمیت حرفامونو بزنینم... یادتون هم باشه که دفعه آخر با
چه التماسی اومدین بیرون!

جو: حالا امتحان می‌کنیم کلانتر... دیگه داری زیادی حرف می‌زنی
و حالیت نیس... الان یه درسی بهت بدم که کلانترای بعدی هم
یادشون نره. (موزیک. کلانتر و تام و جو مقابل هم... کلانتر قبل از جو و تام
هفت تیرش را می‌کشد و آن دورا می‌کشد.)

بیلی: نه...

کلانتر: بهتره اسمیت عاقل باشی... قانون شیکنی، غیر از این
عاقبتی نداره.

اسمیت: بدجوری کفریم کردی کلانتر... حالا دیگه هیچی جلودارم
نیس... تا یه گلوله تو مُخت نشونم، آرام نمی‌شم.

بیلی: مثل سگ بکشش پدر... آبکشش کن... دیالله (موزیک. کلانتر و
اسمیت دور صحنه می‌چرخند. زمانی که کلانتر بین بیلی و اسمیت قرار می‌گیرد
بیلی متوسل به حيله شده کلانتر را گول می‌زند.)

بیلی: پدر، خودتو بکش کنار... زدمش!

(کلانتر به طرف بیلی چرخیده و در این فرصت که بیلی را هدف قرار می‌دهد،
اسمیت اسلحه کشیده و کلانتر را می‌زند. گلوله‌های اسمیت یکی پس از دیگری بر

تن کلانتر می‌نشینید و فریاد کلانتر... شخصیت‌های وسترن از اطاق خارج می‌شوند
حمید خود را می‌یابد.)

حمید: می‌کشم‌تون... نه... (پدر و مسعود هراسان وارد اطاق می‌شوند.)

پدر: چیه چه خبره حمید؟

حمید: هیچی بابا... داشتم... داشتم این عکس رو می‌زددم به دیوار،
چکش در رفت و خورد به دستم...

مسعود: آخیش!... جیگرم خنک شد!... حالا خوردی؟

پدر: بی صدا مسعود!... مگه هزار بار نگفتم این دیوارا رو سوراخشون
نکنین؟... واله، بالله بالاخره صدای صاحبخونه رو درمیارین آخه پسره
گنده، اینا چیه می‌زنی به دیوار؟ هان؟

حمید: خب عکسن دیگه بابا... چه عیبی داره؟

پدر: بابا ایوالله رو رو برم! خوبه که الان نصیحت می‌کردم که درس
بخونی!... عجب درسی هم خوندی!

حمید: بابا این عکسه رو فقط می‌خواستم بزنی که چکش خورد به
دستم، الان دیگه می‌رم سراغ درسهام...

پدر: خدا کنه!... مادرت هم اومده می‌خوایم شام بخوریم... بیا شام
بخور بعد بشین سر کارت.

حمید: اشتها ندارم... می‌خوام انشامو بنویسم.

پدر: خیلی خب... دیگه وقتت رو حروم نکن... بشین سر درس و
مشقت (پدر و مسعود خارج می‌شوند. حمید دفتر انشاء را برداشته موضوع را
خوانده به فکر فرومی‌رود. رادیو کوچکی را برداشته سعی می‌کند ایستگاه مورد

نظرش را بگیرد. ایستگاهی که موسیقی هندی بخش می‌کند نظر او را تأمین می‌کند برخاسته مقابل پوستریک فیلم هندی می‌ایستد. حبابها در صحنه پراکنده می‌شوند. موسیقی. حمید ژست یک هنرپیشه هندی را می‌گیرد. مسعود وارد شده سرک می‌کشد. حمید او را نمی‌بیند، مسعود خارج شده بعد از لحظه‌ای همراه پدر وارد می‌شوند. پدر به سراغ رادیو رفته آن را خاموش می‌کند. تازه حمید متوجه حضور آنها می‌شود.)

پدر: مثل اینکه زیون خوش حالت نمی‌شه پسر، هان؟ همینجور انشا می‌نویسن؟ درست بشو نیستی حمید! همه‌ش تقصیر این عکسها و اون مجله‌هاست. باید همه‌شون رو ریزریز کنم تا خواست رو جمع کنی.
حمید: نه بابا... تورو خدا اینکارا رو نکن... لازمشون دارم.
مسعود: تازه بابا... یه عالمه عکس هم زیر تشکش قایم کرده... ایناها!

حمید: حالا بعداً حسابت رو می‌رسم! صبر کن!
پدر: تو دخالت نکن بچه!... به هر حال باید تکلیف تو و این مسخره‌بازها تو، امشب روشن کنم.
حمید: تورو خدا بابا... همین امشب رو اجازه بدین باشن، خودم فردا جمعشون می‌کنم...
پدر: مگه امشب چه خبره؟!
حمید: هیچی... شاید... شاید
پدر: شاید چی؟ باز چه کلکی می‌خوای سوار کنی؟
حمید: به خدا هیچی... اما شاید امشب دبیر انشامون بیاد اینجا...

پدر: اینجا!! چرا؟!... باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟

حمید: من کاری نکردم... اما آقای «بنی فاطمی» خواسته با شما حرف بزنه و بیاد اینجا.

پدر: چطور؟ همیشه که کاغذ می‌دادن ما بریم مدرسه... حالا این دفعه چه برنامه‌ای شده؟ راستش رو بگو.

حمید: هیچی... چند روز قبل انشا داشتیم...

مسعود: لابد انشا ننوشته بودی!

پدر: گفتم تو حرف نزن... خب... بعد چی شد؟ (موسیقی. کلاس انشا بازسازی می‌شود. نور موضعی روی کلاس پدر و مسعود در تاریکی)

بنی فاطمی: خوب... حالا توجه کنید به انشاء دوستتون... لطفاً بلند بخون... بفرمایید.

شاگرد ۱: یک خاطره خوب از تابستان گذشته بنویسید... بخونیم آقا؟

بنی فاطمی: بفرمایید... یه خورده بلندتر... تند هم نخونی...

شاگرد ۱: هرکس در دوران زندگی خود خاطره‌های خوب و بد زیادی به همراه دارد که آنها را به خاطر می‌سپارد. من یکی از خاطره‌های خوبی که دارم برای شما تعریف می‌کنم. تابستان گذشته بود که من و پدر و مادر و خانواده‌ام تصمیم گرفتیم که اگر پاسپورتمان درست شد برای مدتی به ژاپن سفر کنیم چون پدرم بنا به شغلی که دارد می‌خواست اطلاعات فنی در ژاپن به دست آورد. تا اینکه یک روز پدرم به خانه آمد و خوش خبری داد که کارهای پاسپورتمان درست شده و به زودی به ژاپن خواهیم رفت برای من ژاپن بسیار خوشحالی آور بود و در

پوست نمی‌گنجیدم. تا سرانجام روز موعود فرارسید. در تمام طول راه...

شاگرد ۲: آقا اجازه؟

بنی فاطمی: انتقاد اگه دارین آخر انشاء مطرح کنین... الان فقط...

شاگرد ۲: نه آقا انتقاد نداریم، دست به آب داریم، خیلی هم تنده!

بنی فاطمی: برو... (شاگرد ۲ خارج می‌شود). خب... شما ادامه بدین.

شاگرد ۱: در تمام طول راه به فکر ژاپن، این سرزمین افسانه‌ای بودم و به یاد فیلم‌های ژاپنی افتاده بودم.

شاگرد ۳: اجازه آقا؟... اوشین! (خنده شاگردان)

بنی فاطمی: بی صحبت!... بخون آقا...

شاگرد ۱: افتاده بودم و فکر می‌کردم که حتماً ژاپن را مثل فیلم‌هایی که در تلویزیون و سینما نمایش می‌دهند، خواهم دید تا اینکه بالاخره به این سرزمین زیبا رسیدیم به ژاپن سرزمین افسانه‌ها، ژاپن سرزمین سامورائی‌ها...

(موسیقی. حبابها صحنه را پر می‌کند. دانش‌آموزان آخرین جمله شاگرد ۱ را انعکاس داده از صحنه خارج می‌شوند.)

هاشیموتو: آسا کورا، ارباب خواسته که تو برگردی.

آسا کورا: (حمید) چرا تو، پدر؟!

هاشیموتو: فرقی نداره که چه کسی؟

شوچیکو: هاشیموتو، حتماً «ارباب توشیرو» ازت خواسته که مارو برگردونی... اما من با همه احترامی که به تو می‌ذارم... باید بگم کار خوبی نکردی، ما دیگه برنمی‌گردیم.

آسا کورا: پدر، ما تصمیم خودمونو گرفتیم.

هاشیموتو: تصمیم؟ ولی تو باید برگردی آسا کورا... «ارباب توشیرو» تو رو می‌بخشه... ولی... ولی... دست راستت باید قطع بشه...

آسا کورا: نه پدر... من دیگه از این سنت‌ها خسته شدم... چشمم رو برای همین سنت‌ها از دست دادم.

شوچیکو: اون به خاطر ارباب یه چشمشو از دست داد، حالا نوبت یه دستشه؟ نه... هاشیموتو ما نمی‌یایم.

هاشیموتو: ولی اگه برنگردین، مجبورم خواسته ارباب رو، خودم همین‌جا اجرا کنم.

آسا کورا: پدر، نمی‌خواستم این‌جور بشه... ولی قبول کنین که پایبندی به اون سنت‌ها هم دیگه معنایی نداره.

هاشیموتو: شماها یاغی شدین و سزای سامورائی که طغیان کنه معلومه... حالا، شوچیکو، بهتره تو برگردی. این سرنوشت شوم منه که باید در مقابل آسا کورا شمشیر به دست بگیرم.

شوچیکو: نه هاشیموتو... من به عهد و پیمانی که بستم تا آخرین لحظه وفادارم.

(موسیقی. هر سه شمشیر می‌کشند و با آئین سامورائی‌ها می‌جنگند. در ابتدا شوچیکو در نبرد با هاشیموتو کشته می‌شود و سپس آسا کورا در مقابل هاشیموتو قرار گرفته با ضربه شمشیر هاشیموتو آسا کورا (حمید) فریادی کشیده و سامورایی‌ها خارج شده شاگردان وارد صحنه می‌شوند.)

بنی فاطمی: چیه؟ چه خبره پسرچون؟

حمید: هیچی آقا... هیچی.

بنی فاطمی: چطور هیچی؟ اگه مریضی چیزی هستی می تونی بری بیرون.

حمید: نه آقا... حالمون خوبه... فقط دستمون رفت لای جامیز و گیر کرد... (خنده بچه ها).

بنی فاطمی: بی صدا!... صحبت نباشه!... خب الان دیگه حالت خوبه؟

حمید: بله آقا... خوبیم.

بنی فاطم: انشاء نوشتی؟

حمید: بله آقا... نوشتیم.

بنی فاطمی: پس بیا بخون. (رو به شاگرد ۱) شما هم حتماً ایرادهایی رو که بچه ها گرفتن اصلاح کنین جمله آخر رو هم که گفتم، حتماً حذف کنین...

شاگرد ۱: چشم آقا...

بنی فاطمی: خب... بخون.

حمید: بهترین خاطره شما چیست؟

شاگرد ۳: آقا اجازه؟... موضوع که این نیست؟

محسن: خب چه فرقی می کنه نمکدون؟! معنیش که یکیه.

بنی فاطمی: ساکت!... اشکالی نداره... بذارین بخونه... بخون آقا

حمید: هرکس آرزویی دارد و من هم آرزو دارم زمانی هنرپیشه سینما شوم.

شاگرد ۳: اجازه آقا؟ اینکه به موضوع مربوط نیست.

محسن: خفه خون بگیر... راست می گی ساعت آخر وایستا!

شاگرد ۳: آقا اینا فحش می دن!

بنی فاطمی: اجازه بدین انشاء شو تا آخر بخونه... بخون آقا.

حمید: این آرزو همیشه همراه من است و به همین خاطر، خاطره خوشی که دارم هم، مربوط به همین آرزوی همیشگی ام می باشد. یک روز بعد از ظهر در تابستان گذشته پدرم آمد و اطلاع داد که قرار است با قطار به تهران برویم. من بسیار خوشحال شدم چون تمام هنرپیشه های سینما در تهران زندگی می کنند و من خوشحال بودم که می توانم آنها را در تهران از نزدیک ببینم، مخصوصاً جمشید آریا را... سرانجام به فرودگاه رسیدیم.

شاگرد ۲: آقا اجازه؟ مگه قطار هم توی فرودگاه میاد؟! (خنده بچه ها).

بنی فاطمی: درستش کن، یه خودکار بگیر الان درستش کن.

حمید: چی رو درست کنم آقا؟

بنی فاطمی: فرودگاه رو بکن ایستگاه. ایرادها رو آخر انشا مطرح کنین... بخونید آقا. (حمید به طور نمایشی اصلاح می کند.)

حمید: سرانجام به ایستگاه رسیدیم و پس از سوار شدن به قطار به سوی تهران حرکت کردیم و بعد از بیست ساعت به تهران رسیدیم. تهران شهر بزرگ کشور ما، تهران شهری با خیابانها و سینماهای فراوان و جالب ترین خاطره من روزی بود که در یک سینما با هنرپیشه محبوب سینما جمشید آریا روبه رو شدم و زمانی که او با خوش رویی پشت یکی از عکس هایش را برایم امضاء کرد بهترین خاطره من در طول عمرم بود... آقا تموم شد.

شاگرد ۳: آقا اجازه؟ اینا دروغ میگن! خونه شون نزدیک خونه ماست... اصلاً تابستون جائی نرفتن!

محسن: خب به تو چه؟ بذار، ساعت آخر یه حالی ازت بگیرم که حظ کنی!

بنی فاطمی: با همدیگه صحبت نکنین، بین پسر، هیچ ایرادی نداره که کسی، موضوع رو در خیال خودش پرورش بده. یعنی لزومی نداره که حتماً اتفاقاتی رو که براش افتاده، بنویسه، توجه کردین؟

محسن: خیطی شو بنویس پای ما!

شاگرد ۱: آقا یه جایی نوشته بود: خوشحال بودم که می‌تونم هنرپیشه‌ها رو در تهران از نزدیک ببینم، مخصوصاً جمشید آریارو... بعدش یه دفعه گفتن رسیدیم به ایستگاه.

بنی فاطمی: درسته... این قسمت رو یک بار دیگه بخون. (حمید دنبال قسمت مورد نظر می‌گردد.)

حمید: نداریم آقا... همچنین جمله‌ای نداریم!

بنی فاطمی: چرا... منم یادمه. همون اول انشاء بود... خوب بگرد.

حمید: نداریم آقا... نیست.

بنی فاطمی: خیلی خب... اشکالی نداره... سؤال دیگه؟... دیگه کسی انتقادی نداره؟

شاگرد ۱: ولی آقا، ما خودمون شنیدیم که گفتن!

بنی فاطمی: می‌دونم! شما بفرمایید من دفترش رو کنترل می‌کنم... دفترت رو بیار اینجا... برای جلسه بعد هم، همین انشاء رو بخونید.

(صدای زنگ) خب... بفرمایید (همه خارج می‌شوند جز حمید و محسن.)

محسن: چی خوندی پسر؟!... تو که اصلاً تا به حال تهرون نرفتی! اینا چی بود سرهم کرده بودی؟

حمید: هیچی نگو محسن که از بیخ انشاء نوشته بودم!! اینا رو همه که دیدی، الکی پلکی خوندم!

محسن: نوشته بودی؟! بابا دست خوش!... دمت گرم!... پس چرا یه دفعه سر کلاس داد زدی؟ فیوز همه پرید!

حمید: چه می‌دونم؟... راستش محسن، فکر و خیال هنرپیشگی، هیچ‌جا دست از سرم ورنه نمی‌داره، حتی کلاس...

محسن: خب با این همه علاقه، چرا نمی‌ری تو گروه تئاتر مدرسه؟ فیلمم که خوب بلدی بازی کنی!! همه رو گذاشتی سر کار!

حمید: تئاتر رو ولش!... سینما یه چیز دیگه‌ست... فقط اگه برم تهرون!

محسن: فعلاً که دستت به اون نمی‌رسه، این از هیچی که بهتره!
حمید: ولمون کن بابا! تئاتر رو فقط برای چند تا داور باید بازی کنم. اما می‌دونی پسر اگه فیلمتو توی یه سینما نشون بدن، چند نفر می‌بینن؟ گوش کن محسن، من هرجوری هست باید برم تهرون... بالاخره یه راهی هست که من هنرپیشه بشم.

محسن: پس درس‌هات چی می‌شه؟

حمید: ول کن بابا!... هنرپیشگی که دیگه تاریخ و علوم و ریاضی نمی‌خواد... آئی خدا!... بزنه و شانسم بگیره برم تهرون! اگه جمشید رو ببینم دیگه تمومه... حتماً یه کاری برام می‌کنه.

محسن: جمشید دیگه کیه؟

حمید: جمشید آریا دیگه!... پسر می‌دونی چی می‌شه؟ می‌نویسن: با هنرمندی، هنرپیشه توانا... حمید (بنی فاطمی وارد می‌شود).

بنی فاطمی: حمید، تو اینجائی؟ از موقعی که زنگ خورده دم در منتظرتم آخرش یکی از بچه‌ها گفت هنوز تو کلاسی. کارت داشتم.

محسن: حمید پس من می‌رم. دم در منتظرتم... آقا خدا حافظ. (خارج می‌شود).

بنی فاطمی: خدا حافظ... خب... تعریف کن بینم چطوری و با اون سرعت اون جمله‌ها رو سرهم کردی؟ تو که به این خوبی و با این مهارت جمله می‌سازی، حیفه که کار نکنی... تخیل قوی و جمله‌بندی نسبتاً خوبت نشون می‌ده که می‌تونی در زمینه ادبیات موفق باشی.

حمید: ولی آقا، ما دوست داریم هنرپیشه بشیم... همونطور که تو انشاء گفتیم... خیال نبود آقا... دلمون می‌خواد، راستکی هنرپیشه بشیم... مثل جمشید آریا...

بنی فاطمی: به هرحال هنرپیشگی هم از ادبیات جدا نیست از این حرفها گذشته، می‌خواستم بدونم چرا مدتی درس نمی‌خونی؟ حیفه شاگرد خوبی مثل تو، یک دفعه اُفت کنه. مشکلی داری؟... توی خونه درگیری داری؟

حمید: درگیری که نه... اما یه کمی فقط با پدرمون بگومگو داریم.

بنی فاطمی: چرا؟ مشکل خاصی؟

حمید: نه آقا، راستش ما دوست داریم هنرپیشه بشیم، اما پدرمون می‌گه: این کارا واسه آدم نون و آب نمی‌شه! حالا ما زیاد به فکر نون و

آبش نیستیم.

بنی فاطمی: خوب... این خواسته بدی نیست اما رسیدن به اون راه حل داره.

حمید: چه راه‌حلی آقا؟

بنی فاطمی: والله، اطلاعات من زیاد کامل نیست، اما می‌دونم که چند تا دانشکده داریم که علاقمندان به این هنر اونجا ادامه تحصیل میدن و توی این رشته بخصوص فارغ‌التحصیل می‌شن... بهتره سعی کنی هرچه زودتر دیپلمتو بگیری تا به این دانشکده‌ها راه پیدا کنی.

حمید: دیپلم؟! ما آقا الان دلمون می‌خواد تو فیلم بازی کنیم. اونوقت با این ترتیب باید هفت هشت سال دیگه صبر کنیم.

بنی فاطمی: آخه الان سینما به هنرپیشه‌های تحصیل کرده و دوره دیده احتیاج بیشتری داره برای رسیدن به این خواسته‌ها، باید یه کمی صبر داشته باشی.

حمید: ولی ما می‌دونیم آقا، اگه پامون برسه به تهرون، دیگه تمومه... یه کاریش می‌کنیم! یک دائی هم تو تهرون داریم.

بنی فاطمی: پسر، رسیدن به هرخواسته و آرزویی، یک راهی داره، اما از قرار معلوم، تو خیلی آتیش تند! یک فکر دیگه به نظرم اومد. من یه دوستی دارم که چندین سال، تو فیلم‌ها بازی می‌کرده. البته تا اونجایی که من یادمه اکثراً نقشهای کوچیکی داشته ولی خب به هرحال این راه رو رفته، فوت و فن کارو بلده، می‌تونه راهنمائی کنه تا لااقل بی‌گدار به آب نرنی. می‌خوای از اون برات بپرسم؟... یا اصلاً چطوره همدیگه رو بینین؟

حمید: ببینیم؟! یعنی... یعنی می‌شه؟

بنی فاطمی: معلومه که می‌شه... اما من ترجیح می‌دم یه جایی باشه که پدرت هم حضور داشته باشه.

حمید: ولی آقا پدرمون با این چیزا مخالفه می‌ترسیم همه چی بریزه به هم!

بنی فاطمی: به هر حال من مصلحت می‌دونم که ایشون هم حضور داشته باشن تازه از کجا می‌دونی که با صحبت‌های دوست من، پدرت هم با عقیده تو موافقت نکنه؟

حمید: باشه آقا هرطور شما می‌گین.

بنی فاطمی: بسیار خوب... پس تو با پدرت صحبت کن بعد از ظهر سه‌شنبه ساعت ۸ میایم خونه شما، چطوره؟

حمید: عالیه آقا... تازه ما کلی هم عکس و پوستر فیلم داریم که می‌تونیم به دوست شما نشون بدیم.

(نور موضعی از قسمت کلاس گرفته می‌شود. نور عمومی صحنه.)

پدر: پس که اینطور؟ حضرت آقا باز یه دسته گل به آب دادن! خب آدم حسابی را از عصر که من توی خونه بیکارم اینو نگفتی؟ اقلأ میوه چینه‌ای می‌خریدم... الانم تا من برم و از این سرکچه یه چیزی بگیرم و بیام، یه خورده این دور و بر رو مرتب کن. این عکسای مسخره‌رو... هیچی! بذار این لعنتی‌ها هم فعلاً باشن تا ببینیم چی می‌شه... تو هم برو به مادرت بگو سماور رو روشن کنه دیالاله (مسعود خارج شده پدر نگاهی غضب‌آلود به حمید می‌اندازد و بیرون می‌رود. حمید با سرعت سعی دارد اطاق را مرتب کند. جلوی آینه ایستاده ژست‌های غلوآمیز می‌گیرد بعد خوشحال و

خندان به سراغ مجلات سیمایی رفته آنها را مرتب می‌کند و سپس به سراغ پوستری از چارلی چاپلین می‌رود و با دوات مرکب سعی در کوبیدن میخی که از یک گوشه آن افتاده می‌کند. موسیقی. حبابها صحنه را پر می‌کنند. موسیقی شاد و پرتحرک از نوع موسیقی فیلم‌های صامت شنیده می‌شود. مردی با هیأت چارلی در حالی که سطل چسب و تعدادی اعلامیه در دست دارد همراه با موسیقی وارد صحنه می‌شود. اعلامیه‌ای را به چسب آغشته کرده وارونه روی صندلی می‌گذارد. دو رهگذر وارد می‌شوند و بی‌توجه به اعلامیه روی صندلی‌ها می‌نشینند. مرد سعی دارد آنها را بلند کرده و متوجه کند اما آنها به او توجهی ندارند. سرانجام با اصرار او برمی‌خیزند. خنده‌مرد. عصبانیت رهگذر ۱. خنده‌رهگذر دوم از دیدن این صحنه. بحث و جدل رهگذر اول با دوستش. تلاش مرد برای جدا کردن اعلامیه از شلوار رهگذر ۱. جدا شدن قطعه‌ای از شلوار رهگذر ۱ همراه با اعلامیه. خنده شدید رهگذر ۲. (حمید) درگیری رهگذر ۱ با مرد. مرد صورت رهگذر ۱ را با چسب آغشته می‌کند. خنده شدید رهگذر ۲. درگیری دو رهگذر با یکدیگر. آغشته کردن پشت لباس رهگذر ۱ توسط مرد. تعقیب مرد توسط رهگذر ۱. تعقیب مرد توسط رهگذر ۲ (حمید). رهگذر ۱ و مرد خارج می‌شوند. پدر وارد صحنه می‌شود.)

پدر: معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ چرا دور اطاق داری می‌دوی؟ این اداها چیه از خودت درمیاری پسر؟ تو دست آخر با این کارات دیوونه‌م می‌کنی حمید... می‌فهمی؟. (مسعود وارد می‌شود.)

مسعود: باباجون... بابا... دو نفر اومدن دم در با شما کار دارن.

حمید: به گمونم بابا... خودشون...

پدر: یه خورده اوضاع و احوال اینجا رو مرتب کن... (بیرون می‌رود حمید دستی به اوضاع اطاق می‌کشد.)

صدای پدر: خواهش می‌کنم بفرمایید اون اطاق... اینجا خیلی

شلوغه...

صدای بنی فاطمی: نه... خیلی ممنون... همینجا خوبه...
راحت تریم... (وارد می شوند. حمید سلام کرده با مرد و نفر دست می دهد.)

پدر: خیلی خوش اومدین... باعث زحمت شما... امر می فرمودین
خودم خدمت می رسیدم...

بنی فاطمی: خواهش می کنم... چه زحمتی؟... آقارضا از دوستای
قدیمی بنده هستن... گفتم البته با اجازه شما اگه حمید رو با ایشون
رو به رو کنم شاید انشا... با صحبت های آقارضا مسیر آینده براش روشن
بشه.

پدر: بله... جناب آقای بنی فاطمی... این آقا حمید ما، بدبختانه تو
فکر درس و مشقش نیست. همین جوری که ملاحظه می کنین، هوش و
حواسش پی سینما و عکس آرטיستای سینما و خلاصه اینجور
چیزاست... دم به ساعت هم با این داداش کوچیکه اش ادای آرטיستای
سینما رو درمیارن... هرچی بهش می گم، پسر جون اینا واسه ت نون و
آب نمی شه، به خرجش نمی ره

بنی فاطمی: بله... یه چیزایی رو می دونم... راستش امشب هم به
خاطر همین مزاحم شدیم وقت آقا رضا رو هم گرفتیم.

پدر: ایشون آر티ست سینما هستن؟

بنی فاطمی: البته یک زمانی تو کار سینما بودن... فکر می کنم
شنیدن خاطراتشون بد نباشه.

رضا: راستش وقتی بنی فاطمی گفت، شاگردی دارم که هوایی سینما
شده، یه لحظه یاد ده پونزده سال پیش خودم افتادم و موقعی که قرار شد

آقا حمید رو ملاقات کنیم، استقبال کردم. (مسعود با سینی چای وارد
می شود. تعارف می کند.)

رضا: راستش آقا حمید، منم که تازه عشق سینما افتاده بود تو کلمه،
یه خورده از تو بزرگتر بودم... به عشق هنرپیشگی، کتابمو زدم بهم و
درسم رو نیمه ول کردم و راهی تهرون شدم... رفتم تا هنرپیشه سینما
بشم... سر از پا نمی شناختم... رسیدم تهرون، آدرس گرفتم... گفتن باید
بری خیابون «ارباب جمشید»... همه چی اونجاست و نطفه فیلمها اونجا
بسته می شه... با چه عشقی رفتم ارباب جمشید!... با چه شوری!... دیگه
خودمو قهرمان تموم فیلمهایی که تا اون روز دیده بودم، می دیدم.

حمید: ا... ا... درست می گین!... همینجوره! (رضا مقابل یکی از پوسترها
می ایستد و گویی به یاد می آورد.)

رضا: اما آقا حمید، تو هیچکدوم از استودیوها، رام ندادن. (حمید
برخاسته نقش دوران گذشته رضا رو بازی می کند.)

دربان ۱: چی؟! کار می خوای؟! مگه کشیکه بچه جون؟!... به این
راحتی ها نمی تونی اونو ببینی... اصلاً برو یه استودیوی دیگه... برو بابا

دربان ۲: برو ببینم! برو کنار بذار یه خورده هوا بیا!... هرکی از
ننهش قهر می کنه پا میشه میاد تهرون که هنرپیشه بشه! لابد فکر
می کنی قیافه ت هم خیلی فتورنیکه! ارواح عمه ت!... برو ببینم! روزی
صد تا مثل تو اینجا پلاسن همه شونم عشق هنرپیشگی خفه کرده!! رو
راست بگم، تا یه «آدم بیار» معرفیت نکنه ول معطلی... هزی بابا!

رضا: بالاخره «غلام ژاپنی» رو توی یه قهوه خونه پیدا کردم... آدم
بیار بود. (حمید گذشته رضا رو بازی می کند.)

رضا: (حمید) شاغلام، نوکرتم جورش کن فقط یه تیکه کوچیک بازی کنم... هرکاری باشه انجام می‌دم... باور کن خیلی واردم!

غلام ژاپنی: اِهه!! راست می‌گی؟ ولی بچه‌جون اینکارا خرج داره... همین‌جوری که نمی‌شه... حالیده؟... آه... یعنی باید پول چایی حاجیتو رد کنی بیادا!... حالیده؟

رضا: (حمید) بله... بله... شاغلام می‌فهمم... چقدر باید تقدیمتون کنم؟

غلام ژاپنی: یه پونصدی اِخ کن بیادا!... اما بهت بگم از دستمزد و مستمزد و این جور چیزا خبری نیس ها! باز دَبه درنیاری!

رضا: (حمید) اشکالی نداره شاغلام... اینم خدمت شما... قابل نداره.

رضا: بعدش قرارشد نقش یه سیاهی لشکر رو بازی کنم بدون دستمزد... گفتم عیبی نداره... همه از همین‌جا شروع کردن... باید قابلیت خودمو نشون بدم... مدتی بعد با چه شور و شوقی رفتم به دیدن اون فیلم... اما هرچی منتظر موندم اون صحنه رو نشون ندادن. دلخور و خیط از سینما اومدم بیرون... ناامید نشدم، بازهم به آدم بیارها پول دادم تا برام نقشهای هرچند کوچک دست و پا کنن. نقشهایی که تو بیشترشون حتی یه کلمه حرف نداشتیم... (حمید را می‌نشانند) بله آقا حمید... تازه بعد از یکی دو سال که سیاهی لشکر سرشناسی شدم جالبه که بدونی برای یه فیلم سه روز تموم تو بیابونای اطراف یزد علاف شدم، تشنگی و گرسنگی کشیدم آخرش دستمزد صد و پنجاه تومن بود!!... هر کارگردان یا هنرپیشه‌اولی که عصبانی بود، ما رو می‌زد...

کارگردان: آه... کات!... کات!... بابا درست بگیرین! این برداشت

هفتمه... حوصله‌م سر رفت... آه...

هنرپیشه: دِ مرتیکه عوضی درست کار کن... این برداشت هفتمه... همه‌مون خسته شدیم.

رضا: ولی کار من که ایرادی نداشت، به خاطر شما داره تکرار می‌شه. هنرپیشه: عوضی! کارت به جایی رسیده که واسه من بلبل‌زبونی می‌کنی؟

رضا: ولی من که چیزی نگفتم!

هنرپیشه: دیگه چی می‌خواستی بگی؟ اصلاً تقصیر منه که اجازه دادم تو از گل مقابلم بازی کنی... صد دفعه گفتم این آشغالارو نیارین اینجا.

کارگردان: درسی شد واسه دفعه بعد.

رضا: چرا توهین می‌کنین؟ من که...

هنرپیشه: زیادی زر می‌زنی عوضی... چرا خفه‌خون نمی‌گیری؟... دِ خفه شو... (رضا را می‌زند).

رضا: بله... آقا حمید... سه مرتبه دماغم شیکست اما هیچ کس حتی سراغمو نگرفت... هیچ کس هم نگفت: ببخشید. بعد از یه مدت وضع مالییم خراب شد... افتاده بودم به گدایی از این و اون... حاصل زحماتم فقط چند تا عکس بود که با چه بدبختی و خفت با هنرپیشه‌های اول و معروف انداخته بودم... چشم به دست مردم شده بودم... اگه تو «آرباب جمشید» یه نفر داشت آبگوشت می‌خورد، منتظر می‌موندم شاید یه لقمه ازش زیاد بیاد و من بخورم... (مقابل پوسترها می‌ایستد.) تو این فیلم، چله زمستون منو انداختن توی حوض یخ... توی این فیلم از هنرپیشه‌اول

کتک خوردم... توی این فیلم نصف دستمزد ناچیزم رو ندادن... توی این فیلم، نصف شب وسط بیابون ولم کردن و رفتن... بله آقا حمید من که اولش حاضرم شده بودم به خاطر بازی تو فیلم، حتی پول هم بدم عاقبت کارم به جایی کشید که گوشه خیابونا دستفروشی می کردم، دیگه غرق شده بودم... داشتم نابود می شدم... سراب سینما از دور مثل یه حباب قشنگ بود اما وقتی بهش نزدیک شدم ترکید و من دیدم که توش خالی بود...

بنی فاطمی: درسته حمیدجان... زندگی مثل یه رودخونه ست و در حال گذره، جاریه... چشم بستن از رودخونه و دل خوش کردن به حبابهای روی آب، چشم بستن به روی واقعیه... تو هم توی یکی از حبابها بدجوری گیر افتادی... باید حباب رو بترکونی و بیای بیرون.

پدر: حرف آقاییون رو گوش کن حمید، خب آقا رضا نفرمودین آخرش چی شد؟

رضا: برادرم به دادم رسید، اومد دستمو گرفت و نجاتم داد... برگشتم به دیار خودم... برادرم کابینت سازی داره تو مغازهش مشغول کار شدم... الحمدالله اوضاع و احوال خوبه...

بنی فاطمی: بله... کابینت آشپزخونه ما رو هم آقارضا زحمت کشیدن و ساختن.

رضا: چه زخمی آقا بنی فاطمی؟ به هرحال الان که فکر می کنم، می بینم چه جور عمرم رو هدر دادم. به جای کتاب، عکس هنرپیشه ها رو جمع کردم و به جای راه دانشگاه، راه ارباب جمشید رو طی کردم... اگه درست رفته بودم شاید اوضاعم خیلی بهتر از این بود.

بنی فاطمی: درسته آقا رضا، همون چیزی که من به حمید گفتم، اگه بره دانشکده و یک بازیگر تحصیل کرده بشه دیگه همچین بلاهایی سرش درنمیاد، به قول معروف هرکاری راهی داره.

رضا: درسته، آقا حمید... من حالات تو رو خوب درک می کنم... وقتی بهت نگاه می کنم انگار به عکسی از دوران نوجوونی خودم نگاه می کنم... سرگردون می شی آقا حمید... حرف منو قبول کن الان فقط به فکر درسات باش.

پدر: خدا رو شکر که حرفای من و شما مثل هم دراومد. حمید، پسرم... حالا چی می گی؟ (حمید مبهوت به سوی مرکز صحنه می رود. موسیقی. حبابها پی گیر و فراوان صحنه را پر می کند. اسمیت، هاشیموتو و چند شخصیت خیالی وارد صحنه شده حمید را احاطه می کنند. حمید سرگردان در میان آنهاست، سعی در گریز از این دایره بسته دارد.)

اسمیت: بدجوری کفریم کردی کلانتر! تا یه گلوله تو مخت نشونم آروم نمی گیرم.

هاشیموتو: آساکورا، تو باید برگردی!

به جای رضا: سرگردون می شی حمید، به فکرت درسات باش. (این سه دیالوگ در حرکت دایره وار مدام تکرار می شوند. حمید فریادی کشیده شخصیت های خیالی بیرون می روند. حمید خط کش را برداشته به ترکاندن حبابها می پردازد. موسیقی. حمید، پدر، بنی فاطمی و رضا خوشحال و بی حرکت می مانند.)